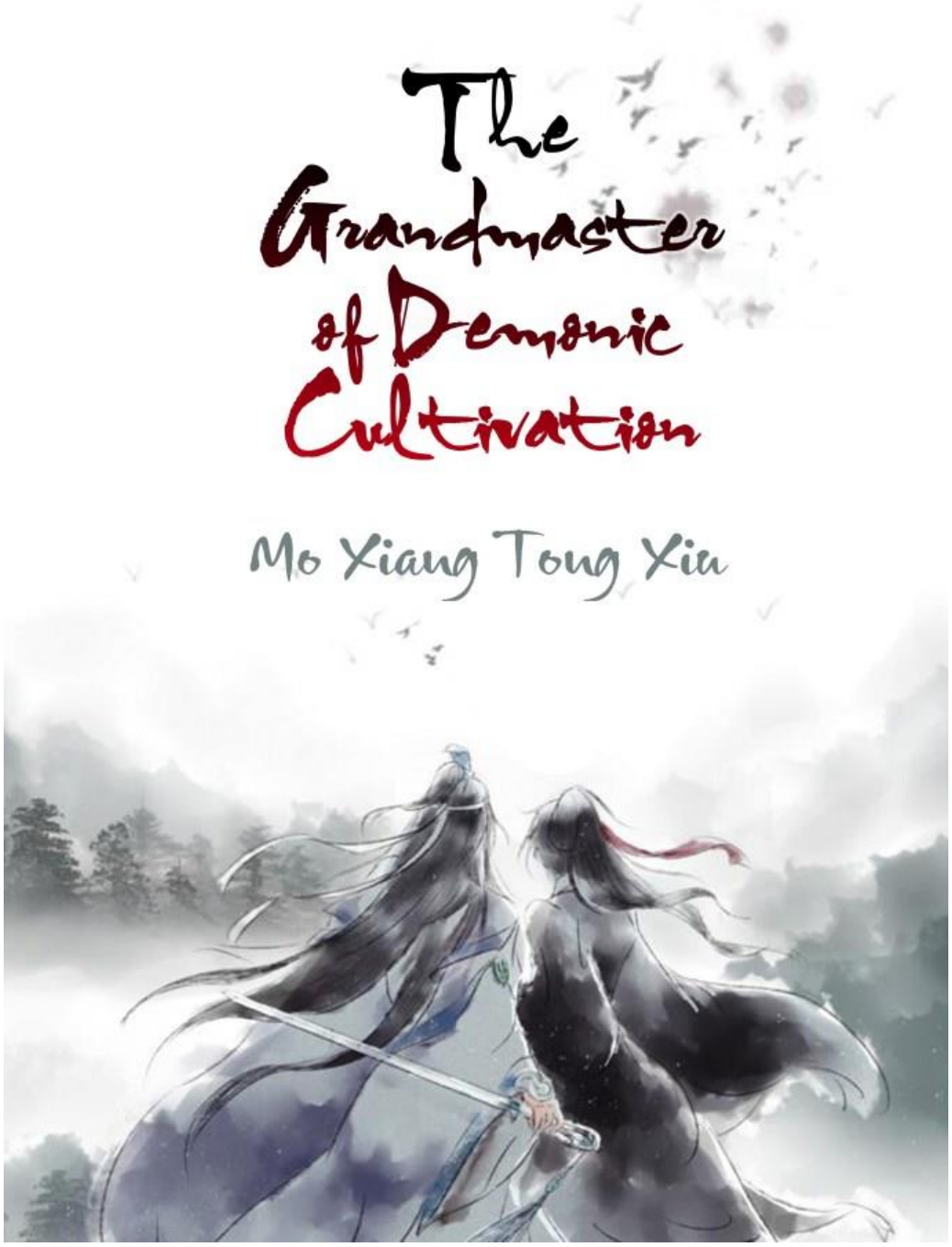

استاد تعالیم شیطانی

فصل ۱۳- ترکیه بخش سوم

مترجم دختری با ماسک شیشه ای

تزکیه بخش سوم

پس از طی زمانی وی وو شیان به این موضوع فکر کرد که چرا رابطه اش در گذشته با لان وانگجی خوب نبوده وقتی خوب موضوع را سنجید دریافت همه چیز از وقتی که او ۱۵ ساله بود شروع شد که او در آن زمان بهمراه جیانگ چنگ برای تحصیل سه ماهه به مکتب گوسولان آمده بود.

در مکتب گوسو لان استادی با اعتبار و پرهیزگار به نام لان چیرن وجود داشت و همه در دنیای تذهیبگری او را به سه ویژگی بارز توصیف میکردند:انسانی عالم و سرسخت و معلمی سختگیر که شاگردانی برجسته تربیت میکرد.اگرچه دو ویژگی اول سبب میشد مردم فاصله شان را با او کمی حفظ کنند و حتی برخی در دل از او نفرت داشته باشند مورد آخر سبب میشد همه بخواهند بچه هایشان را برای تحصیل به نزد او بفرستند.او توانسته بود شماری شاگردان عالی در مکتب لان تربیت کند.تا زمانی که هر کس چندسالی در کلاس هایش می ماند.اصلا مهم نبود چه انسان بازنده ای باشد در پایان تحصیلات تبدیل به فردی محجوب و دانشمند میشد مخصوصا از لحاظ ظاهر و آداب معاشرت...برخی از والدین از تغییرات شگرفی که در بچه هایشان می دیدند شوکه شده و از خوشحالی به پهنای صورت اشک می ریختند.

درباره این موضوع وی وو شیان بیان کرد:«بینم مگه من الان آدم محجوب و نجیبی نیستم؟!»

جیانگ چنگ با دور اندیشی خاصی پاسخ داد:«تو قطعا یه رسوایی در تمام دوره کاریش میشی!»

در آن سال،جدای از مکتب یونمنگ جیانگ،اربابان جوان دیگری نیز از قبایل دیگر برای تحصیل حضور داشتند زیرا که والدینشان آوازه و خوشنامی استاد را بسیار شنیده بودند.اربابان جوان همه ۱۵ یا ۱۶ ساله بودند و همه قبایل با وجود نداشتن صمیمت همدیگر را میشناختند لااقل با چهره های هم آشنایی داشتند.تقریبا همه میدانستند نام خانوادگی وی وو شیان،جیانگ نیست و او یکی از شاگردان برجسته رهبر مکتب یونمنگ جیانگ—جناب جیانگ فنگمیان و پسر دوست محروم شده اوست.در حقیقت رهبر قبیله او را مانند فرزند خودش می دید و از آنجا که جوان تر ها به اندازه بزرگتر ها درگیر

مسائل جایگاه و تبار و نسب نبودند.بزودی با هم صمیمی میشدند.تنها با رد و بدل چند جمله کوتاه همدیگر را برادر بزرگ یا برادر کوچک صدا زدند.تا اینکه کسی پرسید:«لنگرگاه نیلوفر از اینجا باحال تره؟!»

وی وو شیان خنده کنان گفت:«باحال بودن یا نبودنش کلا به دیدگاه خودت ربط داره ولی قوانینش از اینجا کمتره و لازم نیست اول صبحی از خواب بیدار شی!!!»

در مکتب گوسولان همه باید ساعت ۵ صبح بیدار میشدند و ساعت ۹ شب می خوابیدند و هیچ کسی اجازه تاخیر نداشت.این بار کس دیگری پرسید:«شما اونجا کی از خواب بیدار میشین؟توی کل روز چیکارا میکنین؟!»

جیانگ چنگ با نارضایتی گفت:«این؟آقا ساعت ۹ صبح بیدار میشه و ساعت ۱ شب میره کپه مرگشو میذاره!!وقتی هم از خواب بیدار میشه نه تمرین شمشیر زنی میکنه نه مراقبه؛یراست میره قایق سواری، شنا،دونه نیلوفر میچینه و آخرشم قرقاول شکار میکنه!!!»

وی وو شیان گفت:«اصن مهم نیست چند تا قرقاول شکار کنم حالا حالاها هیچ کی به گرد پام نمیرسه!»

در این میان جوانی گفت:«آخ جون،من سال دیگه واسه درس خوندن میرم یونمنگ...هیچ کسم نمیتونه جلومو بگیره!!»

جوانی هم آب پاکی را روی دستش ریخت و گفت:«آره هیچ کس جلوتو نمیگیره فقط داداشت جفت پاهاتو قلم میکنه!»

این جوان ارباب جوان دوم مکتب چینگه نیه—یعنی نیه هوایسانگ بود.برادر بزرگش نیه مینگ-جو وقتی پای دستورات و قوانین میرسید بشدت انسانی مصمم و ثابت قدم بود و در دنیای تهذیبگران به این امر شهرت داشت.اگرچه این دو برادر از یک مادر متولد نشده بودند اما رابطه شان بشدت محکم و قوی بود.نیه مینگ-جو همیشه درباره تحصیل به برادر کوچکش سخت میگرفت و با وجود اینکه نیه هوایسانگ برای برادر بزرگش احترام زیادی قائل بود اما زمانی که پای انجام تکالیفش میرسید بشدت از نام نیه مینگ-جو هم وحشت میکرد.

وی وو شیان گفت:«بنظرم گوسو هم یجورایی باحاله!»

نیه هوایسانگ گفت:«برادر وی،من یه نصیحتی بهت میکنم بهم گوش کن.مقر ابر شبیه لنگرگاه نیلوفر نیست.حالا که تو گوسو هستی بذار بهت بگم یکی اینجا هست که هیچ رقمه نباید ناراحتش کنی!»

وی وو شیان پرسید:«کی؟لان چیرن؟»

نیه هوایسانگ جواب داد:«پیرمرده نه....کسی که هیچ طوری نباید نزدیکش بشی شاگرد عزیزش لان جانه!!»

وی وو شیان دوباره پرسید:«لان جان؟یکی از دو تا یشم لان؟لان وانگجی؟!»

عنوان محترم دو یشم لان به دو پسر رئیس اصلی مکتب گوسولان یعنی لان هوان و لان جان اطلاق میشد.این دو وقتی به ۱۴ سالگی رسیدند تبدیل به دو نمونه و سرمشق برای ارشدهای قبایل در برابر شاگردان خودشان شده بودند.آن دو در میان شاگردان جوان تر هم مشهور بودند پس کاملا طبیعی بود که همه نامشان را بدانند.نیه هوایسانگ گفت:«مگه لان جان دیگه ای هم هست؟!آره همونو میگم...ای خدا،اونم همسن ماهاست ولی نگاش میکنی اصلا شبیه نوجوونا نیست....حتی از عموش هم سختگیر تر و یه دنده تره!!»

وی وو شیان اوه بلندی گفت و پرسید:«میگم این همونیه که خیلی خوشگله؟!»

جیانگ چنگ با پوزخند گفت:«تو اصلا تو مکتب گوسولان آدم بی ریخت هم می بینی؟ فکر کنم اینا کلا آدمای بی ریخت رو تو مکتبشون راه نمیدن.....تو اگه میتونی اینجا واسه من یکی با ظاهر معمولی پیدا کن!!!»

وی وو شیان تایید کنان گفت:«خیلی خوشگله!!»سپس درحالیکه به سر خود اشاره میکرد ادامه داد:«از سر تا پا سفید پوشیده،یه نوار رو پیشونیش بسته،یه شمشیر نقره ای هم به کمرش آویزونه و خیلی خوشتیپ بنظر میاد ولی قیافه شو نگاه میکنی انگار عزاداره؟!!!»

«....»نیه هوایسانگ با اطمینان گفت:«خود خودشه!» او بعد از مکثی کوتاه گفت:«ولی تو چند روز گذشته داشته مراقبه میکرده...تو هم که دیروز اومدی پس کی تونستی ببینیش؟!»

«دیشب دیدمش!»

جیانگ چنگ حیرت زده گفت:«دیش.....دیشب؟تو مقر ابر ساعت خاموشی داریم...بینم تو کجا اونو دیدی؟اصن چرا من خبر ندارم؟!»

وی وو شیان با اشاره به بالای یک دیوار بلند گفت:«اونجا!»

همه شوکه شدند.جیانگ چنگ حس میکرد سرش از خشم دارد می ترکد در حالیکه دندان بهم میسایید گفت:«ما تازه رسیدیم ...هنوز هیچی نشده شروع کردی؟بگو چه غلطی کردی تو؟!»

وی وو شیان با نیشخند گفت:«خیلی هم موضوع مهمی نیست.یادته وقتی رسیدیم از کنار یه مغازه که شراب "لبخند امپراطور"میفروخت رد شدیم؟منم خیلی با خودم کلنجار رفتم دیدم دیگه نمیتونم تحمل کنم....از کوه رفتم پایین،رفتم تو شهر و دو تا کوزه گوگولی خریدم.بهرحال تو که میدونی تو یونمنگ از این شرابای خالص نداریم که!»

جیانگ چنگ گفت:«خب شرابه کو؟!»

وی وو شیان گف:«خب ...همین که پریدم رو دیوار ...هنوز پامو نذاشته بودم اینور دیوار که اون مچمو گرفت!»

یکی از جوان ها گفت:«برادر وی،بنظرم خیلی بدشانسی...حتما تازه از تمرین و انزوا اومده بیرون که بره گشت زنی ... اونوقت تو گیرش افتادی!»

جیانگ چنگ گفت:«کسایی که شب دیر میرسن تا قبل از ساعت ۷ صبح اجازه وارد شدن ندارن...چطوری اجازه داد بیای داخل؟!»

وی وو شیان دستانش را تکان داد و گفت:«اونم نذاشت بیام داخل که!بهم گفت برگردم و اون لنگمم بندازم اونور دیوار...اصن تو بگو—واقعا میتونستم اینکارو بکنم؟!بعدش خودش عینهو یک پر پرید اومد این ور و گفت چی تو دستمه؟!!!»

جیانگ چنگ حس کرد دارد از خشم سر درد میگیرد پرسید:«تو چی بهش گفتی؟»

وی وو شیان گفت:«منم گفتم شراب لبخند امپراطور...!!!میخوای یه کوزه شو میدم بهت تو هم شتر دیدی ندیدی!!!»

جیانگ چنگ آه کشان گفت:«....الکل در مقر ابر ممنوعه...اصلا یه گناه کبیره اس!»

وی وو شیان گفت:«اتفاقاً اونم اینو گفت....منم ازش پرسیدم"تو بگو چی تو مکتب شما ممنوع نیست؟!"....بنظرم از حرفم خوشش نیومد،عصبانی شد و گفتش برم یه نگاهی به دیوار قوانین جلوی کوهستان بندازم.خب میدونی اونجا ۳هزارتا قانون نوشتن کی میتونه بخونه همشو؟!واقعا کار سختیه...اصن تو خوندیشون؟منم نخوندم دیگه!!!معلوم نیست واسه چی جوش آورد؟!!!!»

«درست میگی!»همه احساس یکسانی داشتند و شروع به شکایت از عادات منسوخ شده و عجیب مقر ابر کردند و تاسف میخوردند که چرا زودتر متوجه این چیزها نشده اند:«شماها بگین کدوم قبیله ۳ هزار تا قانون داره که هیچ کدومشون تکراری هم نیستن؟!مثلا..."کشتن چهارپایان در این منطقه ممنوعه"..."جنگیدن بدون کسب اجازه ممنوعه"..."لاقیدی اخلاقی ممنوعه"..."شب بیرون رفتن ممنوعه"...."سر و صدا کردن ممنوعه"..."دویدن ممنوعه"...رو میتونی دوام بیاری ولی اینا دیگه مسخره اس..."خندیدن بدون دلیل

ممنوعه"،"بد نشستن ممنوعه"،"بیشتر از سه کاسه غذا خوردن ممنوعه!"» ناگاه وی وو شیان گفت:«چـــــی؟جنگیدن بدون اجازه هم ممنوعه؟!»

جیانگ چنگ گفت:«....آره....فقط خواهش میکنم نگو باهاشم جنگیدی؟!»

وی وو شیان با افسوس گفت:«آره خب...تازه یه کوزه "لبخند امپراطور"هم حروم کردیم!»

همه از روی افسوس سر تکان داده و روی پاهای خود کوفتند.در هر صورت امکان نمیداشت که اوضاع بدتر هم شده باشد پس جیانگ جنگ امیدوارانه موضوع را تغییر داد:«مگه نگفتی دو تا کوزه خریدی؟اون یکی رو چیکارش کردی؟!»

وی وو شیان گفت:«خوردمش!»

جیانگ چنگ پرسید:«میدونم...کجا خوردیش؟!»

وی وو شیان گفت:«جلوی چشای اون خوردمش دیگه....بهش گفتم "باشه حالا که الکل نوشیدن تو مقر ممنوعه منم همینجا رو دیوار میخورمش.اینطوری دیگه هیچ قانونی رو هم نشکستم درسته؟"بعدشم جلو جفت چشاش یه قلپ همشو زدم بالا!!!»

جیانگ چنگ پرسید:«....و بعدش؟»

وی وو شیان گفت:«خب بعدش جنگیدیم دیگه!»

نیه هوایسانگ با نکوهش گفت:«برادر وی...تو خیلی از خودت راضی هستیا!!»

وی وو شیان ابروهایش را بالا برد و گفت:«ولی میدونی لان جانم خیلی ماهر بود!»

-«باور کن بزودی می میری برادر وی...لان جان تا حالا از کسی شکست نخورده...شک نکن حواسش بهت هست...باید خیلی مراقب باشی،هرچند لان جان با ما نمیاد سر کلاسا ولی اون مسئول مجازات کردن تو مکتب لانه!»

وی وو شیان که ذره ای نترسیده بود همزمان با تکان دادن دستش گفت:«بینم از چی باید بترسم؟مگه همه نمیگن لان جان از بچگیش آدم اعجوبه ای بوده؟!اگر اینقدر باهوشه حتما کل درسای عموش رو قبل ما تموم کرده ،واسه همین همش میره میشینه تمرین مراقبه میکنه.کی وقت میکنه حواسش به من باشه بابا؟ منم...»

پیش از آنکه حرفش را به اتمام برساند و همزمان با حرکت گروه شاگردان از کنار دیوار و پنجره باز شده،پسری با لباس سفید را دیدند که کاملا شق و رق در اتاق درس نشسته موهای بلندش را بسته و نواری به پیشانی داشت و موجی از سردی و جدیت او را احاطه کرده بود.او به سردی آنان را نگاه کرد.

ناگاه همه آنان دهانشان را بستند و سکوت اختیار کردند.آنان وارد اتاق شده و جای نشستن خود را پیدا کرده و با تمام وجود از نزدیک شدن و نشستن کنار لان وانگجی اجتناب میکردند.جیانگ چنگ به شانه وی وو شیان کوفت و پچ پچ کنان گفت:«بفرما...واست آروزی موفقیت میکنم....!»

وقتی وی وو شیان سرش را برگرداند نیمرخ چهره لان وانگجی را دید.مژه های بلندش ظریف و زیبا بود.کاملا مرتب نشسته و نگاهش رو به جلو بود و درست زمانی که خیال داشت با او سر صحبت را باز کند،لان چیرن وارد اتاق شد.

لان چیرن قد بلند و لاغر اندام بود،راست قامت ایستاد.هرچند ریش بزی بلندی داشت ولی اصلا پیر نبود و طبق حالت معمول مکتب گوسولان که مردان هر نسلشان زیبا بودند او نیز از جذابیت و زیبایی بی بهره نبود.با اینهمه بدلیل حالت خشک و عالم مابانه ای که احاطه اش کرده بود اصلا ایرادی نداشت اگر او را پیرمرد صدا میزدی.او بهنگام ورود طوماری در دست داشت که به محض گشودن روی زمین قل خورد و مشخص شد طول آن بسیار زیاد است او بلافاصله شروع به صحبت درباره قوانین مکتب لان کرد.چهره حاضرات در اتاق همگی به آرامی رو به تیرگی نهاد.وی وو شیان با کسلی تمام همه جا را از نظر گذراند و نگاهش به لان وانگجی ثابت ماند.او از اینهمه جدیت و تمرکز در گوش سپردن شوکه شده بود.«چطور میتونه این چرت و پرتا رو با اینهمه توجه گوش بده؟!»

بی درنگ،لان چیرن طوماری که روی زمین پهن شده بود را با ضربه ای بست و به تلخی لبخند زد:«از اونجا که کسی قوانین رو نخونده من تک به تکشون رو تکرار کردم هرچند تمام قوانین روی دیوار سنگی حک شدن...حالا هیچ کسی حق نداره با هیچ عذر و بهونه ای این قوانین نقض کنه...با این حال من اینکارو کردم واسه اونایی که هنوزم حواسشون نیست...خب حالا میخوام درباره موضوع دیگه ای حرف بزنم!»

هرچند این سخنان او خطاب به تمام حاضران در کلاس بود اما وی وو شیان حس میکرد منظورش مستقیما با شخص او بوده و همانطور که انتظار داشت لان چیرن گفت:«وی یینگ!»

وی وو شیان پاسخ داد:«اینجام!»

او گفت:«به من بگو ببینم ...یائو ها،شیاطین،اشباح و هیولاها یکی هستن؟!»

وی وو شیان با لبخند پاسخ داد:«نه!»

او پرسید:«چرا نیستن؟تفاوتشون چیه؟»

وی وو شیان گفت:«یائو از موجودات زنده شکل میگیره البته موجوداتی غیر از انسان...شیاطین از انسان های زنده شکل میگیرند و اشباح از انسان های مرده...هیولاها هم از موجودات مرده شکل میگیرن اما موجودات غیر انسانی!!»

او گفت:«یائو و هیولا گاهی با هم اشتباه گرفته میشن...با یه مثال تفاوت اونها رو بگو؟!»

وی وو شیان با اشاره به درخت در بیرون اتاق گفت:«خب ساده اس....مثلا یک درخت زنده که به انرژی تاریک آلوده و تبدیل به موجودی هشیار شده و موجب شرارت میشه رو در نظر بگیرید اون یه یائوئه!اگر من یه تبر بردارم و اونو ببرم چیزی که ازش میمونه جسم مرده شه...پس این جسم میتونه جون بگیره و تبدیل میشه به هیولا!»

او پرسید:«حرفه جد اول مکتب چینگه نیه چی بود؟»

«قصاب!»

او گفت:«نشان خاندانی قبیله لانلینگ جین یه گل صد تومانیه...نوعش رو بگو!»

«ستاره های درخشان میان برف»

او پرسید:«اولین کسی در دنیای تهذیبگری که بجای توجه بر مکتب تهذیب به پیشرفت قبیله اش توجه نشون داد کی بود؟»

«جد اول مکتب چیشان ون....ون مائو!»

پاسخ های صحیح او سبب شد قلب دیگران به تپش بیفتد از طرفی هم احساس خوش شانسی میکردند و هم در دلشان دعا می کردند که نکند سوالی را بی پاسخ بگذارد تا لان چیرن فرصت بلند کردن کس دیگری برای پاسخگویی را نداشته باشد.با اینهمه لان چیرن گفت:«به عنوان یکی از شاگردان مکتب یونمنگ جیانگ،باید هم از قبل جواب این سوالها رو بدونی و بتونی همه رو پاسخ بدی....پس خیلی واسه این جواب هایی که گفتی به خودت مغرور نشو...حالا این سوال منو جواب بده—جلادی رو در نظر بگیر که پدر و مادر و زن و بچه داره ولی قبل از مردن،بیشتر از صد نفر رو اعدام کرده،اون یکباره جلوی چشم همه مردم می میره...مجازاتش برای اعمالی که انجام داده اینه که جنازه ش هفت روز توی خیابون ها بمونه.... انرژی مسدود شده خشم در درونش فوران و اون شروع به کشتار و شکار آدمها میکنه حالا باید با اون چیکار کنیم؟»

این بار وی وو شیان با سرعت به سوال پاسخ نداد،همه تصور کردند بخاطر سوال گیج شده پس نگران شدند.لان چیرن سرزنش کنان گفت:«چرا به اون زل زدین؟بشینین خوب بهش فکر کنین و کتاباتونم نگاه نکنین!»

شاگردانی که دستشان را روی کتابشان نهاده و میخواستند سریع جواب را پیدا کنند از جا پریدند.آنها کاملا گیج شده بودند—جلاد در انظار عموم مرده و جسدش هفت روز در خیابان مانده،او قطعا روحی خشمگین و جسدی شرور بود پس پاسخ دادن به این سوال ساده نبود.همه شاگردان امیدوار بودند لان پیر آنان را برای پاسخ دادن بلند نکند.بعد از گذشت لحظاتی که وی وو شیان هیچ پاسخی نگفت...لان چیرن متفکرانه گفت:«وانگجی تو میتونی بهش بگی که بایستی چیکار کنیم؟!»

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

@myAnimess

@myMangas